شماره‌ی بیستم

خانه





صبح جمعه از خواب بیدار شدم و به طور غیر معمولی اولین کاری که کردم این بود که گوشیمو بردارم و تلگرامو چک کنم. اما هرکاری کردم وصل نمیشدم. بالاخره بعد کلی پروکسی‌نوردی وصل شدم و رفتم گروها رو نگاه کردم و با پیام هایی از قبیل "بچه‌ها زنده‌اید؟" و "کوچه پایینی ما بود" مواجه شدم.

به دو ساعت نکشید که بارمونو بستیم و به یکی از روستاهای اطراف تهران پناه بردیم. اولش انقدر حالم بد بود که فکر می‌کردم همه‌چیز تموم شده، استرس شدید داشتم و بدن‌درد عصبی گرفته بودم. آخرش هم همین‌طور. ولی بعد از آتش‌بس آروم شدم و سعی کردم به روال زندگیم برگردم.

اولاش سخت بود ولی کم‌کم تونستم با انگیزه بیشتر، کارهایی که واقعاً دوست دارم رو انجام بدم.

صدرا محمدی
ورودی 1403

دی‌ماه ۱۴۰۴

نشریه علمی-فرهنگی رایانش

اسکن کنید



شناسنامه

– **صاحب امتیاز:** انجمن علمی دانشکده مهندسی کامپیوتر (SSC)

– **دانشگاه صادرکننده مجوز:** دانشگاه صنعتی شریف

– **سردبیر:** کیان عموخادم

– **مدیرمسئول:** پارسا حاجی قاسمی

– **دبیر تحریریه:** محمد بنی‌احمدی

– **مسئول صفحه‌آرایی و گرافیک:** پارمیس حمصیان

– **مسئول ویراستاری:** محمدعلی مس‌چی

– **مسئول سرگرمی:** فاطمه شفیعی

– **صفحه‌آرایی و گرافیک:** محمدحسین سورانی، ریحانه ابراهیم‌زاده

– **ویراستاران:** آیناز رحمانی، مهراد میلانلو، مهدیار مستشار، رایا رضائی، امیدمهدی محمودی، رضا کیانی‌راد، درسا شریفی

– **نویسندگان:** صبا حسینی، مریم مرجانی، سهند اکرمی‌پور، امیرمهدی محمودی، دیبا هادی، صدرا محمدی، یاسمین کدخدایی، محمد بنی‌احمدی، مهراد میلانلو، محمد مهدی شکری، سارا صمدی

– **اعضای سرگرمی:** احمدرضا توسلی، مهران طلایی، سروش داوران، نفیسه زارعی

– **اعضای موسیقی:** سهند اکرمی‌پور، مشتاق معتضدیان، رایا رضائی

آنجا که باید
خوانش: مهرسا حسینی

این خانه قشنگ است
خوانش: پردیس مرادی

پشت این جنگ ها
خوانش: آریانا زال‌نژاد

دل نوشته
خوانش: ثنا نیرومند

شعر امید
خوانش: محمد بنی‌احمدی

شام خانوادگی
خوانش: یاسمین کدخدایی

من، خانه
خوانش: کیان تراکمه

گم اندر گم
خوانش: معید نادی

یازده رخ
خوانش: سارا صمدی

خانه به دوش بودن
خوانش: فواد خیرآبادی

خانه: دیدگاه اگزیستانسیالیست
خوانش: طاها ایزدی محصل

دلنوشته پشت جلد
خوانش: معین حسینی



سخن سردبیر

کیان عموخادم- ورودی ۱۴۰۲

مدت زیادی است دستم به قلم نمی‌آید. دوست دارم افکارم را در سلول‌های مغزم زندانی کنم. ناگزیر خودکارم را برمی‌دارم و خودم را مجبور به نوشتن می‌کنم. نوشتن برای شماره‌ای که داستان غم‌انگیزی در دلش نهفته. از آن داستان‌هایی که امیدواری خوابی بیش نباشد. اما این سری خواب نبود... .

شروع به نوشتن می‌کنم:

به نام خدا

بیستمین شماره‌ی رایانش هم به کمک تلاش‌های تعداد زیادی از بچه‌ها آماده شد. در جایگاه خود، در برابر همکاری این همه عزیز که چنین خروجی‌ای را پدید آوردند، سر تعظیم فرود می‌آورم. دیدن رایانش در حال رشد باعث خوشحالی و افتخارم هست. همچنین از رایا، سردبیر سابق رایانش، بابت تمام تلاش‌هایی که باعث شد رایانش الان، اینجا باشه تشکر می‌کنم. امیدوارم لیاقت رایانش و این قلب تپنده‌ی همیشه سبز را داشته باشم.

لابی دانشکده – اتاق سبز ۱۰۰

منتظرتونیم



صبا حسینی | ورودی ۱۴۰۲

آنجا که باید...

خانه

«بارها به مفهوم "خانه" فکر کرده‌ام،
خانه چیست؟ دیوارهایی آجری در میان شهر؟ و یا شاید سرپناهی برای ماندن..؟»

تعریف **خونه** شاید فراتر از تعریف یک مکان باشه. خونه نوعی احساسه، احساسی تلفیقی و توصیف‌نشدنی. می‌تونه اتاقکی باشه که در اون با یک فنجون قهوه و کار مورد علاقه‌ت به آرامش می‌رسی؛ یا شاید جمع دوستانی باشه که در کنارشون تظاهر کم‌رنگ شده و خودِ واقعیت نمایان می‌شه؛ خونه شاید همون روزنه‌ی امیدی باشه که به ادامه‌ی زندگی وادارت می‌کنه، یا احساس تعلقی که دلتنگت می‌کنه.

اما یک‌روز، روزی نه‌چندان دور، مجبور به ترکش میشی و اون روز، آغاز به‌دست آوردن تعلقات جدیدیه که در نهایت، تبدیل به خونه‌ی امن دیگه‌ای برات خواهد شد. برای عده‌ای



اون روز، روز ورود به دانشگاه و ترک محل زندگیه؛ روزی که برای مفهوم خونه، تعریف جدیدی می‌سازی و به استقبال زندگی خوابگاهی می‌ری. توی خیالت، خاطرات خوب عزیزانت پررنگ‌تر از خاطرات تلخ می‌شه و توی واقعیت، خونه‌ت به‌اندازه‌ی یک چمدون کوچیک. شروع زندگی در خوابگاه به هر کسی درس‌های قشنگی می‌ده. یاد می‌ده گپ‌وگفت‌های ساده‌ی نیمه‌شب می‌تونه تمام تنهایی‌هات رو ببلعه؛ یاد می‌ده چطور دلتنگی‌هاتون رو کنار میز صبحانه بچینید و با هم از پسش بر بیایید؛ یاد می‌ده از فاصله گرفتن و دور شدن کمتر بترسی.

اون شب فراموش‌نشدنی که برای هر کدوممون به‌نوعی شوکه‌کننده بود، بهمون یادآوری کرد استرس‌ها و غم‌های بزرگتری هم وجود داره. شبِ آغاز جنگ، حیاط خوابگاه پر شده بود از صداهای هراسونی که با وجود نگرانی‌شون به خانواده‌ها دلداری می‌دادند؛ صدای چرخ چمدون‌هایی که بی‌هدف از این‌طرف به اون‌طرف کشیده می‌شد و چشم‌های نگرانی که به آسمون دوخته شده بود. چه‌کسی انتظار داشت شبی به ماه خیره بشه و به‌جای آرامش نسبی همیشگی، دلش پر از آشوب بشه؟

شاید روزی این خاطرات لابه‌لای کتاب‌ها پیدا بشن؛ اما سایه‌ی تاریکی که به دل مردم گذاشت، هیچ‌گاه درک نمی‌شه. نمی‌دونم، شاید هم یک یادآوری بزرگ بود که هنوز هم میشه دلتنگ لحظات ساده بود. دلتنگ روزمره و زندگی عادی، دلتنگ بگو بخندها و بحث‌وجدل‌ها و دلتنگ قدم زدن لابه‌لای شلوغی‌ها.

معنای "خونه" طی همون ۱۲ روز برای من زیر و رو شد. خونه‌ی من کسانی بودن که ترس از دست دادنشون رو داشتم؛ شهری بود که اونجا خاطراتی نه‌چندان زیاد اما ارزشمند داشتم؛ لحظات کوچک و قشنگی بود که لذت بردن از اون‌ها رو فراموش کرده بودم؛ خونه برای من ایران بود که با وجود تمام سختی‌هاش، هنوز وطنم بود و در خاکش ریشه داشتم.

این خانه قشنگ است ولی خانهٔ من نیست
این خاک چه زیباست ولی خاک وطن نیست

آن دختـــــــــرِ چشم‌آبیِ گیسوی‌طلایی
طناز و سیه‌چشـــم، چو معشوقهٔ من نیست

آن کشور نو، آن وطـــــنِ دانش و صنعت
هرگز به دل‌انگیـــــزیِ ایران کهن نیست

در مشهد و یزد و قم و سمنان و لرستان
لطفی است که در گَلگری و نیس و پکن نیست

در دامنِ بحر خزر و ساحـــــل گیلان
موجی است که در ساحل دریای عدن نیست

در پیکر گل‌های دلاویـــــز شمیران
عطری است که در نافهٔ آهوی خُتن نیست

آواره‌ام و خسته و سرگشته و حیران
هر جا که رَوَم، هیچ کجا خانهٔ من نیست

آوارگی و خانه‌به‌دوشی چه بلاییست
دردی است که همتاش در این دیر کهن نیست

من بهر که خوانم غزل سعدی و حافظ
در شهر غریبی که در او فهم سخن نیست

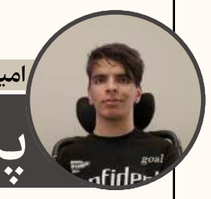
هر کس که زَنَد طعنه به ایرانی و ایران
بی‌شبهه که مغزش به سر و روح به تن نیست

این شهر عظیم است، ولی شهرِ غریب است
این خانه قشنگ است، ولی خانهٔ من نیست

پاریس قشنگ است ولی نیست چو تهران
لندن به دلاویزی شیراز کهن نیست

هر چند که سرسبز بُوَد دامنهٔ آلپ
چون دامن البرز پر از چین و شکن نیست

این کوه بلند است، ولی نیست دماوند
این رود چه زیباست، ولی رود تجن نیست



امیرمهدی محمودی | ورودی ۱۴۰۱

پشت این جنگ ها

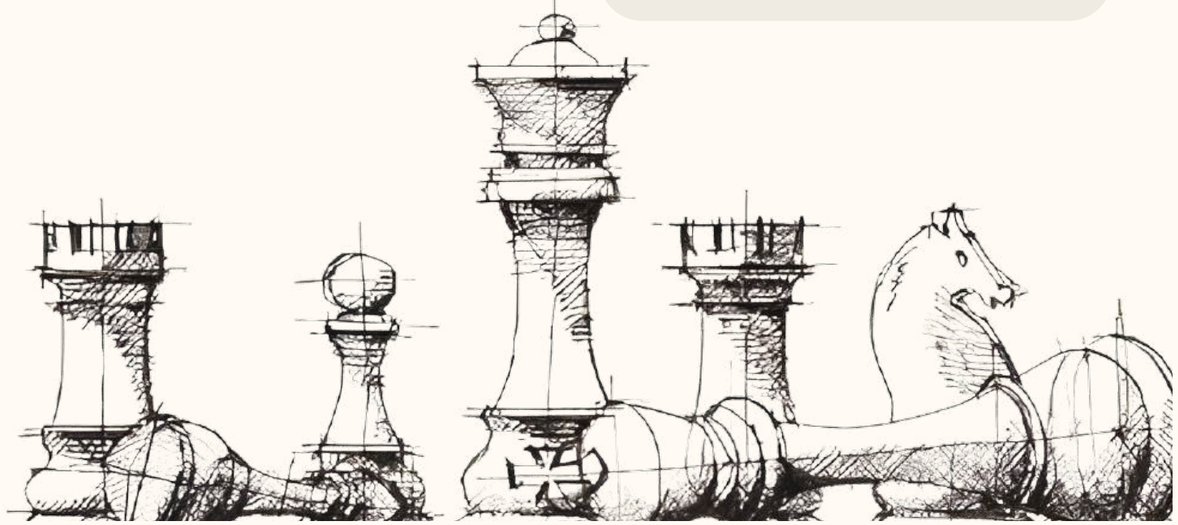
سفید؛ رنگی که هم در پرچم آرزوهای صلح می‌درخشد و هم در چهره‌ی یخزده‌ی سربازی که زیر برف‌ها دفن شده. شاید ادبیات جنگ، همیشه در این دوگانگیِ رنگ‌ها اسیر است: از سپیدی نیلوفر صلح تا سفیدیِ آخرین کفن. ولی اگر رنگ صلح است، پس این لکه‌های قرمز چیست؟ خونی که می‌چکد روی برف‌ها درست مثل گل‌های انار. شاید هم این سفیدی قاب خالی نقاشی‌های جنگ باشد، اما ادبیات می‌داند که پشت این سفیدی، هزاران رنگ بی‌صدا دفن شده‌اند؛ رنگ‌هایی که تنها با واژه می‌توان آن‌ها را از زیر برف‌های تاریخ بیرون کشید. جنگ با غرشی کور آغاز می‌شود؛ اما با سکوتی عمیق‌تر از تمام صداها پایان می‌یابد. سکوتی که نه آرامش دارد، نه تسلیم؛ بلکه فضایی است مملو از حرف‌های نزده، نفس‌های ناتمام و نگاه‌های ماندگار در هوا.

در این میان، ادبیات جنگ مانند پلی میان دو جهان می‌ایستد: جهانی که بود و جهانی که می‌گفتند. واژه‌ها در اینجا، نه برای توصیف، که برای احیا می‌آیند و برای زنده‌کردن آنچه در زیر خروارها خاک فراموشی مدفون شده، قد علم می‌کنند.

ادبیات، واسطه‌ای است میان حافظه و فراموشی، میان بودن و شدن و شاید تنها از این رهگذر است که می‌توان رنج انسان جنگ‌زده را به امری جهان‌شمول بدل کند. «در جبهه‌ی غرب خبری نیست» روایتی است از همین سکوت. داستان نسلی که در میانه‌ی هیاهو گم شد و هیچ‌کس صدای پای رفتنشان را نشنید.

پل و دوستانش نه کشته شدند، نه زنده ماندند؛ بلکه محو شدند؛ در فاصله‌ی میان دو گلوله، میان دو نفس. این نوشته‌ی «اریش ماریا رمارک» به تجربیات سربازان آلمان در جنگ جهانی اول می‌پردازد.

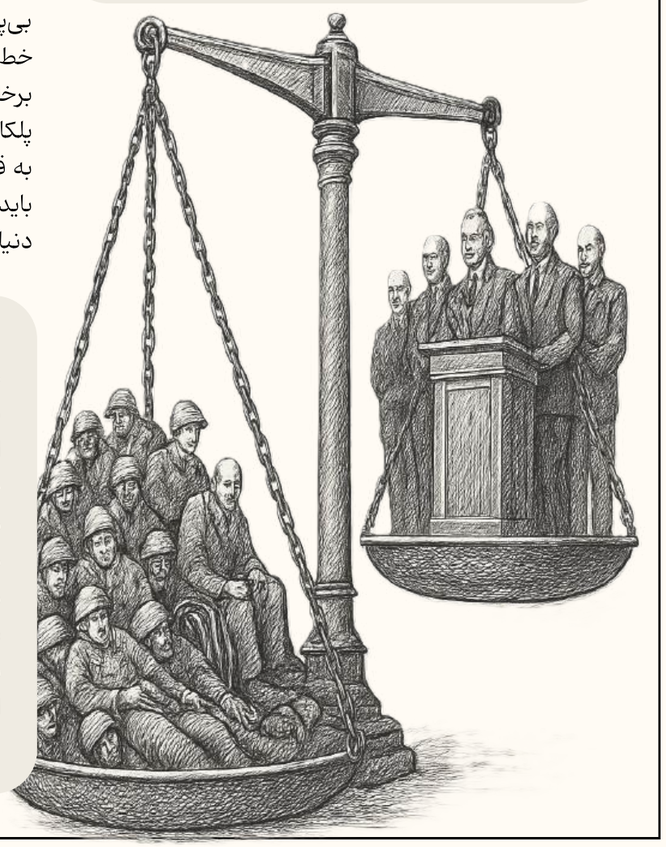
آن‌ها رفتند چون فکر می‌کردند می‌دانند؛ با چمدان‌های پر از رویا و جیب‌های انباشته از ترانه‌های میهنی. صورت‌هایشان هنوز بوی صابون می‌داد و قدم‌هایشان وزن سبک بی‌خبری را حمل می‌کرد. در ایستگاه قطار دست تکان دادند، به مادرانشان قول بازگشت دادند و با آن شور جوانی که گویی به جشنواره‌ای می‌روند نه کشتارگاه، سوت کشیدند و خندیدند. اما جنگ چیزی را کامل برمی‌گرداند که دیگر به درد نمی‌خورد. اولین گلوله‌ها نبود که آن‌ها را کشت؛ گلوله‌هایی که هر لحظه ممکن بود از سوی دشمن برای دفاع از سرزمین مادری‌اش ببارد یا حتی از سمت دوست برای فرار از جنگ شلیک شود. اولین انفجار هم نبود. بلکه تکه‌تکه شدن تدریجی روحشان بود. زمانی که مرگ به سراغشان برود، کارش را بیهوده می‌بیند. زیرا وقتی دیدند دوستی که دیشب کنارشان سیگار می‌کشید، امروز به تلی از گوشت تبدیل شده که حتی سگ‌های جبهه هم به آن نزدیک نمی‌شوند.



یا دقیقا همان موقعی که فهمیدند «دشمن» آن هیولای خیالی نیست؛ بلکه پسر هجده ساله‌ای است مثل خودشان که او هم دارد با دست‌های لرزان نامه‌ای از خانه را در جیبش فشار می‌دهد. روحشان مرده بود.

پل باور داشت جنگ مردانگی می‌آورد. تا روزی که دستش در خون هم‌رزمش فرو رفت و فهمید مردانگی در اینجا یعنی وقتی داری روده‌های دوستت را جمع می‌کنی بتوانی جلوی استفراغت را بگیری تا پزشک بیاید؛ یعنی بتوانی به چشم‌های مادرش نگاه کنی و دروغ بگویی که «مرگش سریع و بدون درد بود.» یعنی یاد بگیری گرسنگی را با جویدن تکه‌ای چرم ساکت کنی و تشنگی را با لیسیدن شبنم روی برگ‌ها.

سپس یک روز می‌رسد که می‌فهمی تو دیگر آن پسر ایستگاه قطار نیستی. حتی سرباز هم نیستی. دیگر نمی‌جنگی؛ فقط از جانت در مقابل نابودی دفاع می‌کنی. ماشین زنده‌ای هستی که غریزه‌اش می‌گوید: «بمیران وگرنه می‌میری!». رویاهایت به یک چیز تقلیل یافته: یک شب خواب گرم، یک کاسه سوپ داغ، یک روز بدون صدای خمپاره. عشق؟ آینده؟ فلسفه؟ این کلمات برای مردگان است. تو زنده‌ای و این بدترین قسمت ماجراست.



این کتاب نه اتهامی است و نه اعترافی؛ قطعاً یک ماجراجویی هم نیست، زیرا مرگ برای کسانی که رو در روی آن می‌ایستند ماجراجویی محسوب نمی‌شود. بلکه نشان‌دهنده‌ی قربانیان است. رمارک ما را مجبور می‌کند تا با حقیقت روبرو شویم. این سربازان، قهرمانان بزرگی نیستند! بلکه مهره‌هایی در بازی‌ای هستند که توسط چهره‌های پوشیده از نقاب قدرت انجام می‌شود. زندگی آن‌ها قابل خرج کردن و آینده آن‌ها دزدیده شده است. این یادآوری قدرتمندی از هزینه‌های انسانی است؛ هزینه‌های کسانی که برای هدفی می‌جنگند که به سختی آن را درک می‌کنند. دیگر تعداد کشته‌شدگان فقط داده‌های آماری برای به خاطر سپردن نبود. به معنای ارسال هزاران نامه به والدین، خواهر و برادرها، همسران و دخترانشان بود، همه به همان اندازه غم‌انگیز...

وقتی گزارشی رسمی می‌نویسد «در جبهه غرب خبری نیست»، این پایان داستان نیست. این شروع واقعی تراژدی است. چون جنگ هرگز با آخرین گلوله تمام نمی‌شود. در چشم‌های مادرانی که هنوز منتظرند، در دست‌های لرزان کهن‌سربازانی که بی‌اختیار با صداهای بلند می‌پرند و در نسل‌هایی که بعدا می‌آیند و باید این میراث شوم را حمل کنند، جنگ ادامه دارد. جنگ حتی وقتی از صدای گلوله‌ها خالی می‌شود، در سکوت بدن‌های شکسته ادامه پیدا می‌کند... گویی هر معلولیت، آخرین گلوله‌ی جنگی است که دیر به هدف خورده. جنگی بی‌پایان، بی‌خاکریز، بی‌هدف و پنهان؛ جنگی که در آن خط مقدم، مرز بین بدن و جهان است. هر صبح که برخاستن از تخت به عملیات نظامی تبدیل می‌شود، هر پلکانی که سنگر دشمن می‌شود و هر نگاهی که مثل تیر به قامت می‌نشیند -گویی وجودت یک اشتباه است که باید اصلاح یا پنهان شود- وجهه‌ی نبردهایی است که در دنیا جایی ندارد.

شاید به اندازه جنگ جهانی قربانی نگیرد، اما هر روزش یک جدال است: مبارزه‌ای بی‌میدان، بی‌سرود و بی‌پیروزی. دردناک‌ترین قسمتش اینجاست که تو حتی اجازه نداری از این جنگ حرف بزنی. اگر پنهان کنی، به تو «قوی» می‌گویند، اما اگر جرأت کنی از آن حرف بزنی، صدایت را «غمگین» می‌خوانند. جامعه دوست دارد باور کند که این یک چالش شخصی است، نه نتیجه سیاست‌های غلط و بی‌عدالتی‌های ساختاری... گویی باید در سکوت بمیری تا کسی احساس گناه نکند.

هرگز کتابی نخوانده بودم که بتواند این سکوت سنگین را بشکند و آن را به صدایی درآورد که بشود لمسش کرد. شاید روزی قلمم جرات کند رگ سکوت را بزند.

اما واقعا ممکن است جنگ تمام شده باشد؟ برای مردگان شاید ولی برای ما؟ این‌طور فکر نمی‌کنم. وقتی جنگ تمام شود اسلحه‌ها زمین گذاشته می‌شوند ولی آن پشت جنگ مترسک‌ها شروع می‌شود؛ جنگ مقام و بلعیدن افتخارات. ما فراموش می‌شویم؛ مردم عادی، بچه‌ها، مردها، زن‌ها، زن‌ها، زن‌ها؛ آن‌هایی که دوشادوش مردها جنگیدند ولی الان ادعا می‌کنیم اگر جنگ شود اولین کسانی که فرار می‌کنند زن‌ها هستند؛ همگی فراموش می‌شویم. سوتلانا الکسیویچ در «جنگ چهره زنانه ندارد» روایت‌ها را بدون دخل و تصرف، با زبان خود افراد نقل می‌کند؛ ترکیبی از تاریخ شفاهی و ادبیاتی که هم مستند است و هم بسیار احساسی. جنگی روایت می‌شود که در گزارش‌های نظامی جایی ندارد: مستندی از روایت صدها زن روسی در جنگ جهانی دوم. این زنان به عنوان تک تیرانداز، پرستار، خلبان، پارتیزان و ... در جنگ شرکت داشتند؛ اما پس از جنگ، جامعه تلاش کرد نقش آن‌ها را کمرنگ کند. آن‌ها که با دست‌های لرزان توپ حمل می‌کردند؛ نه از ترس، که از خستگی مفرط. با دامن‌های چرکین باند می‌پیچیدند و با قلب‌های خشکیده از زخم –از سایبدگی سینه‌خیزهای طولانی در خاک سنگرها با لباس‌های مردانه–، به جای شیر مادر، خون خود را در دهان نوزادان می‌چکاندند.



گاهی سنگر بوی نم می‌داد؛ همان بوی همیشگیِ نم خاک و عرق و ترس. اما بعضی روزها، بوی تندتری هم به این ترکیب اضافه می‌شد؛ بویی که همه می‌فهمیدند ولی هیچ‌کس درباره‌اش حرفی نمی‌زد. مثل خود جنگ که همه می‌دیدندش ولی کسی به واقعیتش اعتراف نمی‌کرد. نیازی به گلوله نبود؛ بدنت برای خیانت به خودش پا پیش می‌گذاشت. وقتی باید از سنگری به سنگر دیگر می‌دویدی، وقتی شب‌ها یخ می‌زدی، وقتی روزها از گرما و تشنگی هذیان می‌گفتی، بدن زنانه‌ات یادت می‌انداخت که جنگ برای تو قانون و قاعده‌های خودش را دارد. قانون‌هایی که هیچ ژنرالی آن‌ها را در دستورالعمل‌های نظامی ننوشته بود. چطور می‌شد پنهانش کرد؟

گاهی هم‌رزمانش از صف دشمن خطرناک‌تر بودند ولی مرهمی وجود داشت ویرانگرتر از نمک: «جنگ که تموم شه، اینا رو فراموش می‌کنی.». اما در سکوت، قربانیانش ادامه پیدا می‌کرد. در کابوس‌های زنانی که نه از غرش خمپاره‌ها، که از صدای قدم‌های آشنا در تاریکی از خواب می‌پرند.

گاهی می‌جنگیدی در حالی که این ماه، شاید هم ماه بعد، بچه‌ات به دنیا بیاید. گاهی هم ابراهیم می‌شدی محکوم به قربانی فرزند؛ ولی خدایی آنجا نبود تا نجاتش دهد.

در آن مرداب‌های تاریک، جایی که مرزهای اخلاق در مه جنگ محو می‌شود، گلوی زن میان دو تقدیر فشرده شده بود.

گویی زیر اقیانوسی دارد غرق می‌شود ولی هر چقدر بخواهد سرش را بیرون بیاورد تا نفس بکشد باز آب هست. راهی نیست، باید بسوزد.

«کسی به ما خیانت کرد؛ آلمانی‌ها محل استقرار گروه پارتیزان‌های ما را فهمیدند. آنها از همه طرف جنگل را محاصره کردند و ما در اعماق جنگل پنهان شده بودیم، در مرداب‌هایی که حتی شکنجه‌گران به آنجا نمی‌آمدند، یک اپراتور رادیو با ما بود. او تازه زایمان کرده بود و بچه شیر می‌خواست؛ اما مادر گرسنه است و شیر ندارد. بچه گریه می‌کند. آلمانی‌ها با سگ‌هایشان در آن حوالی‌اند. اگر صدای بچه را بشنوند، همه‌ی ما مرده‌ایم. هر سی نفرمان؛ متوجه می‌شوید؟ تصمیم می‌گیریم... هیچ‌کس جرات ندارد دستور فرمانده را به او بگوید، اما مادر خودش حدس می‌زند. او قنداق بچه را توی آب می‌گذارد و مدتی نگه می‌دارد... بچه دیگر گریه نمی‌کند... و ما نمی‌توانیم چشم بلند کنیم. نمی‌توانیم به مادر یا به یکدیگر نگاه کنیم.»

اما تاریخ، این روایت‌ها را در حاشیه صفحات پرزرق و برق پیروزی دفن کرده است. وقتی صلح آمد، بسیاری از آن‌ها به جای استقبال، با انزجار مواجه شدند و طرد شدند چرا که جامعه رفتارشان را ناهنجار و موقعیت‌شان را نامطلوب می‌دانست. زن‌ها ناگهان «ضعیفه» نامیده شدند! گویی این مردان بودند که زاییده‌اند، شیر داده‌اند، و در سنگرها زخم‌بسته‌اند. با این حال فرقی نداشت کدام جبهه باشی؛ آلمانی یا روس، وقتی سایه‌ی جنگ روی سر آدمیان بتابد، برابری در کمین است. مرگ، قربانیان خود را تعقیب می‌کند و برایش سن، جنسیت، عقیده یا ملیت مهم نیست.

ادبیات جنگ هرگز درباره‌ی پیروزی یا شکست نیست؛ درباره‌ی انسان‌هایی است که در این میان گم شدند. درباره‌ی دست‌هایی است که هرگز به هم نرسیدند، نامه‌هایی که هرگز خوانده نشدند و اشک‌هایی که حتی زمین هم نتوانست آن‌ها را جذب کند. درباره‌ی نجات خاطره از فراموشی به دست گور سکوت است. نه برای کینه، بلکه برای اطمینان از این است که هیچ پسر یا دختری دیگر مجبور نباشد بهای رویاهای پوسیده دیگران را با گوشت و خون و رویاهایش بپردازد. جاوید باد کسی که تنها سلاحش قلم بود. افکارش برده ی مترسک‌ها نبود و از کورکورانه پیروی کردن از فریادهای آن‌ها سر باز میزد و سربسته نمی‌نوشت. زیرا چیزی که هرشب در آینه نمایان می‌شد، جز جنازه‌ی سربازها نبود.

اگر آدمیان تنها برای باورهای راستین خویش می‌جنگیدند، جنگی در جهان در نمی‌گرفت.

ـ لئو تولستوی





دیبا هادی | ورودی ۱۴۰۱

دل نوشته



خواننده، از اولین انشایی که خطابت قرار دادم سال‌های عجیب و ترسناک و در عین حال زیبایی گذشته. همیشه لابه‌لای درددل‌هایم آمده‌ای و رفته‌ای. داستان زندگی‌ام را تو بهتر از هر کسی می‌دانی. به من بگو، چه اتفاقی افتاد که زندگی آنقدر از من و تو دلخور شد؟

به آسانی از چیزهای زیادی می‌توانم برایت بگویم. اتفاق کم نیفتاده. توصیف موج عجیبی که زندگی‌ام را به آشوب کشانده و مرا فلج کرده کمی سخت‌تر خواهد بود. می‌دانی از چه حرف می‌زنم، نه؟

خواننده عزیز، کاش برمی‌گشتیم به سال‌هایی که فکر می‌کردم زندگی درکاسه میان دو دست کوچکم جا می‌شود. چه کسی فکرش را می‌کرد که امید می‌تواند چنین شکننده باشد؟

این روزها غبار نامرئی عجیبی شهر را گرفته. حتی اگر به کوه‌های شمال تهران بروی و تا بالای بالا فرار کنی، باز هم نخواهی توانست این ابر غم را بر فراز آسمان شهر ببینی. انگار زخم کهنه‌ای را در خود آسمان دوخته‌اند. راننده‌ها خسته‌تر از همیشه‌اند و مسافران مترو غمگین‌تر از قبل. پرسه زدن در شهر احساس گناه عجیبی دارد. دیگر کسی حتی یادش نمی‌ماند از گرما شکایت کند. فکر ترسناکی‌ست، اما گاهی با خود می‌گویم، نکند مسافر ناشناسی که پس از جنگ بازنگشت، امید باشد؟

چیز عجیبی‌ست این امید. در تصورات کودکانه‌ام نیروی پایان‌ناپذیرش، مثل یک جفت بال، مرا به سرزمینی می‌برد که در آن آزادانه می‌چرخیدم و بی‌منت می‌خندیدم. چه ساده‌لوحانه! تا به امروز، انگار همیشه امید در همین یک قدمی بود، بیت شعری آن طرف‌تر. در انتظار دیداری دوباره! اما این بار، جایی در میان هیاهوی موشک‌ها، وحشت، کلمه‌ها را آتش زد، نت‌ها را خفه کرد و آغوش را آن سوی دنیا در اتاقی ساکت و تنها، زندانی نگاه داشت. و اینگونه بود که پناهی برای درد نماند. اشک‌هایمان گوشه‌ای خاموش نشستند و غم، دیگر خانه‌ای نداشت برای امید تا بیاید و زنگ درش را بزند. حال، معلوم نیست چه بر سر امید آمده.

خواننده، تصور مرگ امید برایم بیش از اندازه دردناک است. دوست دارم باور داشته باشم که این احساس ناامیدی کشنده‌ای که شهر تنهایمان به دوش می‌کشد تنها یک فراموشی ساده است. همیشه می‌توان به روزی امیدوار بودن امید داشت. مگر نه؟



محمد بنی احمدی | ورودی ۱۴۰۲

امید

ابرِ حسرت به فراز این دیار است هنوز
گَردِ غم بر سر هر نفس سوار است هنوز

یک قدم بیش اگرچه راه امّید نبود
عمر ما رفت و مسیر ادامه‌دار است هنوز

زخم سختی به گمان نشسته بر جانِ فلک
کاینچنین قلب زمانه سوگوار است هنوز

بال پرواز خیال کودکی‌های همه
این امیدی که فتاده در غبار است هنوز

زرد و طوفان‌زده در دل خزانی جان‌کاه
چشم در راه رسیدن بهار است هنوز

"به کجاها برد این امید ما را؟" که چنین
دل به برگشتِ امید امیدوار است هنوز



شام خانوادگی

یاسمین کدخدایی ورودی ۱۳۹۸

نقاشی «شام خانوادگی» از رالف فازانلا، فقط یک تصویر از چند آدم دور میز نیست؛ انگار پنجره‌ای باز شده به قلب خانه‌ایست که دیوارهایش پر از زندگی‌اند. زندگی‌ای که اهل خانه از گذشته ساخته و با خود آورده‌اند و امید دارند در آینده حفظ کنند.

وسط تصویر، میز چوبی بزرگی قرار دارد؛ فنجان‌ها، نعلبکی‌ها، نان‌ها و یک کاسه میوه که با رنگ‌هایش چشم را در نخستین لحظات نگاه مخاطب را به خود می‌کشد. هشت نفر دور میز نشسته‌اند؛ نگاه‌ها آرام است، اما نه خاموش. نگاه‌هایی که وسط یک گفت‌وگو و مرور یک خاطره، برای لحظه‌ای متوقف شده‌اند.

دیوارها، سبز روشن‌اند؛ رنگی که علی‌رقم این که جزو رنگ‌های سرد است، گرم‌ترین اتاق را ساخته است. این گرما نشات گرفته از نوریست که از لامپ تکی سقف در محیط پخش می‌شود. این نور زرد کوچک، مثل یک خورشید شخصی، به همه رنگ‌ها و طرح‌های جوراجور اتاق پویایی و هیاهویی نرم بخشیده است.

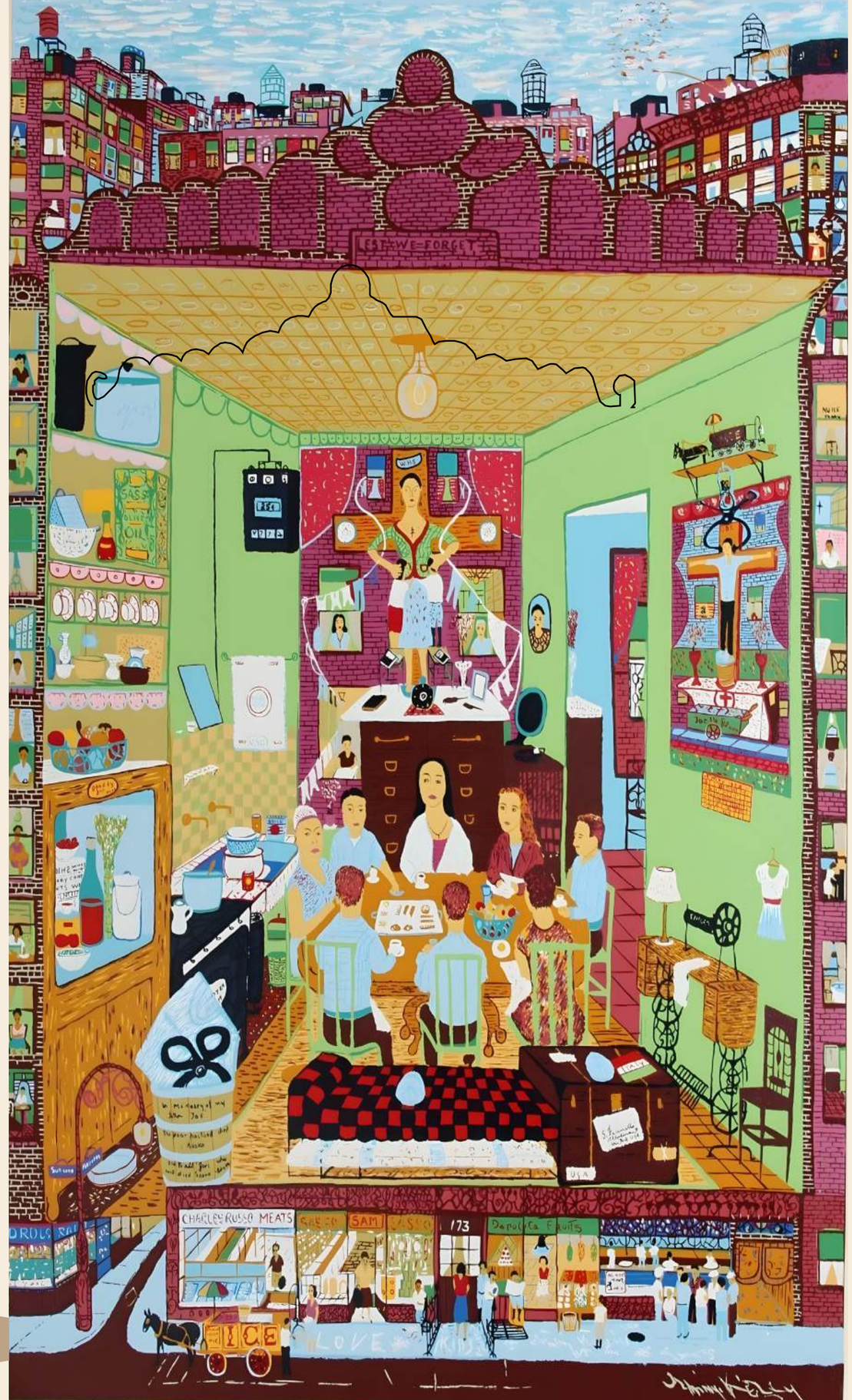
در سمت چپ، آشپزخانه‌ای کوچک اما شلوغ و پرجزئیات قرار دارد. قفسه‌هایی که پر از یادگاری و نشانه‌هایی از خانه هنرمند در ایتالیا که با خود به نیویورک آورده‌اند. رنده برای پنیر پارمزان و ریکوتای تازه، روغن زیتون برای درست کردن پاستا، فنجان‌های اسپرسو برای یادآوری آفتاب صبح‌گاهی جنوب ایتالیا و قابلمه‌ی روحی بزرگی برای مراسم سالانه درست کردن رب و پوره گوجه‌فرنگی خانگی. موکاپات روی گاز بوی قهوه‌ی تازه دم‌کشیده را در خانه راه انداخته و بهانه‌ای‌ست برای معاشرتی کوتاه پس از روزی پرماجرا.

سمت راست، یک چرخ خیاطی singer کنار دیوار ایستاده؛ بی‌ادعا، اما آن‌قدر پررنگ که انگار خودش قصه‌ای از دوختن لباس‌های مدرسه، رفو کردن جوراب‌ها، یا آماده کردن پرده‌های تازه برای اتاق‌ها و شغل مادر خانواده دارد. بالای آن، نقاشی پدر خانواده که سرش لای انبر یخ‌شکن است و همچون مسیح به صلیب کشیده شده قرار دارد که حاکی از شکرآب بودن ارتباط هنرمند با پدرش است. اگر به پایین نقاشی توجه کنید، پدر فازانلا را در خیابان همراه با گاری یخ‌اش می‌بینید.

و جالب‌تر از همه، بالای دیوار خانه و دور تا دور نقاشی، شلوغی شهر ادامه دارد. ردیف‌ردیف ساختمان‌های آجری با آب‌گرم‌کن‌های فلزی روی پشت‌بام، کوچه‌های باریک، و ریز ریز زندگی مردم. خانه، انگار از دل شهر سر برآورده و همزمان با آن یکی شده.

فازانلا خانه را فقط چهار دیوار و یک سقف نمی‌بیند. برای او خانه همان جایی‌ست که بوها، صداها، چهره‌ها و حتی اشیای روزمره‌اش تکه‌تکه در حافظه می‌نشینند. خانه‌اش از دل مغازه‌های گوشت‌فروشی و سبزی‌فروشی خیابان پایینی جان می‌گیرد و گرمایش را از این میز هشت نفره می‌گیرد.

وقتی مخاطب به این نقاشی نگاه می‌کند، فقط شام همان یک شب را نمی‌بیند، بلکه سیر زیستی را حس می‌کند که در تمام روزهایی که این اتاق ساخته شده اتفاق افتاده است. از اولین باری که این صندلی‌ها دور میز چیده شدند تا صدها باری که بچه‌ها با صدای قابلمه‌ی قل‌قل‌کنان و بوی گوجه و ریحان، به سمت آشپزخانه دویده‌اند.





محمد مهدی شکری | ورودی ۱۳۹۵

من، خانه

((هیچ‌چیز برای یک خانه، سنگین‌تر از سکوت نیست))

بالاخره آمدند!
از لرزشی که به دیوارها و پنجره‌هایم افتاد فهمیدم کامیون اسباب‌کشی آمده. از خوش‌حالی در گچ و رنگِ خودم نمی‌گنجیدم؛ بالاخره از این سکوت، از این تهی بودن خارج می‌شوم. کلیدْ داخل قفلِ در چرخید، طوری که هیچ‌وقت نچرخیده بوده، چون این‌بار برای «ماندن» بود و نه برای بازدید. دختربچه‌ای دوان‌دوان وارد شد و صدای خنده‌اش چنان در فضایم طنین انداخت که جانی تازه گرفتم. «اینم از خونه جدیدمون!»، چیزی بود که مادر گفت و «این اتاق منه؟ آخ جونن!» جوابی بود که دخترک داد. پدر، پسر، و چند مرد دیگر نیز کارتن به دست وارد شدند. پسر جوانِ ۱۸-۱۹ ساله گفت: «چه بوی رنگی میده هنوز!» من اما برعکسِ او، بوی کارتن‌های مقوایی، بوی کتاب‌های قدیمی، و بوی عطر تنشان را حس می‌کردم که به آرامی روی دیوارهایم می‌نشست. هر قدمشان، برای من یک نُت موسیقی می‌نمود. بالاخره من هم «خانه» شدم. این شروع من بود.

به سرعت جای‌جای من پر از معنا و رنگ شد. فرش‌ها پهن شد و پرده‌ها آویخته شد و اتاق‌ها چیده شد. احساس سنگینی می‌کردم؛ مخصوصا روی دیواری که تبدیل به کتابخانه شده بود. بوی غذاهای مختلفی که پخته می‌شد و خنکیِ کولری که در طول روز روشن بود، روزمرگی را از من جدا کرد. دیگر سکوت همیشگی وجود نداشت؛ هر لحظه ممکن بود صدای دویدن یا موسیقی یا مخلوطکن، ریتمِ آرام من را به هم بزند. و من عاشق این بی‌نظمی بودم. اتاقِ دخترک با وسایل صورتی و نقاشی‌های زیبایش انرژی جدیدی پیدا کرد، و اتاق والدین با تابلوفرش قدیمی که مادر بافته بود و آلبوم‌های عکسِ خاطراتِ خوش، پر از گرما شد. اما اتاق پسرِ خانواده متفاوت بود؛ یک فرش روی زمین، لباس‌ها و وسایل دانشگاهش درکمدِ دیواری، و بالش و تشک و پتویی برای خواب در گوشه‌ای قرار داشت. نه وسیله‌ای و نه تزئینی. پسر هر روز صبح زود به دانشگاه می‌رفت و شب دیروقت برمی‌گشت، حتی در اکثر جمعه‌ها هم پیش ما نمی‌ماند. از حرف‌هایشان متوجه شدم که وسایل پسر کهنه بوده و در خانه سابق‌شان گذاشته‌اند بماند، و پسر برای خرید وسایل جدید انگیزه‌ای ندارد. به خانه سابق‌شان کمی حسودی‌ام شد. این اتاق نفس نمی‌کشید؛ فقط گاهی صدای وزوزِ لپ‌تاپ پسر در آن می‌پیچید و به من احساس موقتی بودن می‌داد. یک وصله‌ی ناجور.

پاییز و زمستان به همین منوال گذشت. دیوارهایم به گرمای داخل عادت کرده بود و عطر و رنگ‌های مختلف روی آن لایه‌های جدیدی گذاشته بود. مخصوصا دیوارِ آشپزخانه که یک لایه‌ی قطور از روغن و دود روی آن بود! اکثر روزها خانواده شاد و خوشحال و خندان بودند. بهترین ساعتِ روز برای من موقع شام آن‌ها بود. هیچ‌چیز مثل پیچیدنِ بوی خوش غذا و پخش شدن صدای برخورد ظروف همراه با شوخی و خنده برای یک خانه لذت‌بخش نیست. حتی دعوای بعد از شامِ خواهر و برادر که معمولا با دویدن همراه بود و تمامِ کف و دیوارهای من را به لرزه می‌انداخت، برای من خوشایند بود.

بعضی روزها هم فضا طور دیگری بود، با هم غذا نمی‌خوردند و یا حین غذا حرفی نمی‌زدند و فقط اخبار را می‌دیدند، گویی اضطراب و غمی دارند. اما این غم‌ها طولی نمی‌کشید و بعد از چند روز دوران شادیِ معمول جای آن را می‌گرفت. این‌طور گذشت تا اواخر زمستان، وقتی که اوج سرما در خیابان و گرما در داخل بود، که آن سال‌های عجیب شروع شد.

اولین روز را خوب به یاد می‌آورم. پسر زود به پیش ما برگشت و به همراه مادرش شروع به نظافتِ من کردند. ابتدا دستگیره درهایم را با دقت زیادی تمیز کردند، و سپس وسایل خانه مثل یخچال و مبل‌ها را شستند. راجع به خانه‌تکانی در پایان زمستان چیزهایی می‌دانستم، اول فکر کردم همان است، اما آرام آرام از کارهای عجیب‌شان متوجه شدم داستانِ دیگری در حال رخ‌دادن است. حتی موبایل‌هایشان را نیز دستمال کشیدند! مواد ضدعفونی‌کننده‌ای که استفاده می‌کردند بوی تند و غریبی داشت که تابه‌حال حس نکرده بودم. پدر که آمد، دستِ او و تمامی خریدهایی که با خود آورده بود را نیز با همان مواد شستند. از روز بعد، هم پدر سر کار نرفت و هم پسر به دانشگاه نرفت. گاهی به مدت کوتاهی برای خرید به بیرون می‌رفتند و می‌آمدند، هر بار ماسکِ بزرگی روی صورتشان بود، و موقع بازگشت تمام لباس‌هایشان را می‌شستند و برای ضدعفونی شدن به حمام می‌رفتند. اضطراب و ترس از بیماریِ همه‌گیر، فضای من را فرا گرفته بود. مدام در تلویزیون و موبایل آمار و ارقامی را بررسی می‌کردند و با نگرانی به اطرافیان تلفن می‌زدند. اما، با همه‌ی این استرس و اضطرابی که فضا را فرا گرفته بود، من خوش‌حال بودم. دیگر هر چهار نفر آن‌ها کل روز را در من ساکن بودند. من تبدیل شدم به یک آغوش گرم، امن و دائمی برای آن‌ها! دیگر نیاز نبود تا عصر منتظر چرخیدن کلید داخل در بمانم. تمام روز آنجا بودند. قلب من، کامل می‌تپید.

یک روز صبح بود که لرزشی از راه پله شنیدم و لحظاتی بعد قطعاتی بزرگ و چوبی را به داخل آوردند. صحنه‌ای که می‌دیدم را باور نمی‌کردم: یک تخت‌خوابِ نو برای اتاقِ پسر! وقتی وسایل به اتاق آمد مدتی روی زمین ماند. پسر پا در یک کفش کرده بود که تخت را خودش سرهم کند و از پدر کمک نگیرد. از همان ابتدا برای من واضح بود این تصمیمِ پسر عاقبت خوشی ندارد، اما حرف منِ خانه را چه کسی گوش می‌دهد؟ ادامه آن روز برای من ساعت‌های سختی بود؛ کشیده شدن چوب‌ها روی زمین آزارم داد، صدای گوش‌خراشِ کوبیدن میخ‌ها تمام فضایم را پر کرد، و بدتر از همه زخم عمیقی که از برخورد پایه‌ی تخت به دیوارم خوردم تا عمق گچ‌هایم نفوذ کرد. پسره‌ی دست و پا چلفتی! اما در نهایت، اتاقِ پسر تخت‌دار شده بود. کمی بعد میزِ تحریر، قفسه‌های کتاب، مبل شنی، چند تابلو برای دیوارها، و یک گلدان هم به آن اتاق اضافه شد. آنجا هم بالاخره زنده شد. درست است تبدیل به «پناهگاه» برای فرار از بیماری شده، اما از آن اتاقِ بی‌وسیله‌ی موقتی قبلی بهتر است!

به مرور، لرزش خنده‌های دسته‌جمعیِ بیشتری را حس می‌کردم. خانواده که دیگر بیرون نمی‌رفتند، شروع کردند به دیدن سریال‌های مختلف و فعالیت‌های جمعیِ بیشتر. اتفاق‌های جدیدی در این جمع در حال افتادن بود؛ برای اولین بار در من کیک و نان پختند، خانوادگی بوردگیم بازی کردند، چهارنفری از قهقهه روی زمین دراز کشیدند، و تغییر دکوراسیون‌های متنوعی در اتاق‌ها و پذیرایی انجام دادند. من از همیشه احساس خوش‌بختی بیشتری می‌کردم. من به این حضور همیشگیِ آن‌ها نیاز داشتم. به نظرم آن‌ها هم نمی‌دانستند، اما نیاز داشتند. به آن حضورِ بیشتر پیشِ من نیاز داشتند.

چند سالی گذشت. آرام آرام معنای کلمات آدم‌ها را یاد گرفتم و حرف‌هایی که می‌زدند را متوجه می‌شدم. به آن سال‌ها دوران «خانه‌نشینی» می‌گفتند که بنظرم ترکیب زیبایی از کلمات است و مرا یاد «دل‌نشین» و «روح‌نواز» می‌اندازد. آن دوران «خانه‌نشینی»، برای من خوش‌ترین سال‌ها بود. سپس واکسن‌ها زده شد و دانشگاه‌ها باز شد و کارها حضوری شد. یک فصلِ بهارِ زیبا آمده بود و به‌خاطر اتفاقی که نمی‌دانستم، شور و شوق زیاد و جدیدی در خانواده‌ام پدیدار شده بود. یک روز همه فامیل آمدند و مراسم مفصلی تدارک دیدند، و هنگامی که پسر با لباس سرمه‌ای پررنگ و کلاه فارغ‌التحصیلی به خانه آمد ناگهان غافل‌گیرش کردند. آن روز شلوغ‌ترین روزم را داشتم. سر و صدا و وزن زیادی را تحمل کردم اما برقِ چشم‌های پسر و نگاه امیدوارِ پدر و مادر طوری بود که فقط شادی از آن شب به یادم مانده. در هفته‌های پس از آن هم جشن گرفتن‌ها، تماس‌های تبریک، و صحبت‌های پرهیجانِ خانواده راجع به آینده‌ی پسر ادامه داشت.



این هیجاناتِ آن‌ها من را نیز سرخوش کرده بود؛ احساسی مشابه روزهای اولی که در من ساکن شدند داشتم. من از این کارهای آدم‌ها سر در نمی‌آوردم، خانه‌ای نوساز و کم‌تجربه بودم، و فکر می‌کردم این یک خوش‌بختی ابدی خواهد بود.

تا وقتی که متوجه لرزش گریه‌های مادر در شب‌ها شدم. طوری گریه می‌کرد که صدایش به بیرون از اتاق نرود. شادیِ در طول روز، شب‌ها و پشت درهای اتاق پدر و مادر جای خود را به مکالمات جدی و پریشان می‌داد. به مرور رفتار همه‌شان این‌طور شد؛ حتی خواهرِ پرانرژی نیز به‌جای بازی کردن با عروسک‌ها، با غم به بیرون از پنجره و یا به آلبوم عکس‌های خانوادگی‌شان چشم می‌دوخت. کلماتی مثل «پرواز» و «ویزا» در مکالماتشان می‌شنیدم که تیز و برّنده بود و فضا را اندوهگین می‌کرد، اما معنای آن‌ها را نمی‌فهمیدم. دردناک‌ترین نقطه ماجرا کمی بعد شروع شد. پسر شروع کرد به جمع کردن وسایلی که در اتاقش چیده بود. برعکس کاری که با سلیقه و شادی در دوران خانه‌نشینی کرده بود را انجام می‌داد. قفسه‌ها از کتاب خالی شد، عکس‌ها از دیوار برداشته شد، و اتاق به حالت بی‌روحِ سابق برگشت. چیزی که این کارِ او را هزاران‌بار برای من دردناک‌تر می‌کرد این بود که این‌بارَ دلیل بی‌روح شدنِ اتاق بی‌توجهیِ پسر نبود، رفتن بود.

پسر در روز آخر نگاهی به اتاقش، به دیوارهای من، و به من انداخت. چهره‌اش طوری بود گویی از من خداحافظی می‌کرد و عذرخواهی می‌کرد که مرا رها می‌کند. چرخ‌های چمدانش روی زمین می‌غلتید و روی قلب من خراش می‌گذاشت. پدر و مادر و خواهر، هر سه به زمین نگاه می‌کردند. بغض دخترِ شکست و شروع به گریه کردن کرد. در بسته شد، خانواده بیرون رفتند تا پسر را تا فرودگاه بدرقه کنند، و فضای سنگین پشت سرشان را در من باقی گذاشتند. به اتاق خالی پسر، به تختی که مرتب چیده شده بود اما صاحبی نداشت، نگاه کردم. جای زخمی که پسر موقع نصبِ تخت روی دیوار من گذاشته بود توجهم را جلب کرد. من این زخم را در دورانِ قبلی بی‌روح بودن اتاق، پیش از خانه‌نشینی، نداشتم. آنجا بود که متوجه موضوعی شدم. من دیگر آن خانه‌ی خام و نو نیستم. خالی بودنِ من با سال‌ها قبل که ساکنی نداشتم متفاوت است. تمام دیوارهای من پر از خاطره است. پشت هر لکِ روی زمینم و هر رنگ‌پریدگی روی دیوارهایم، داستانی از خنده، گریه، ترس، و عشق نهفته است. شاید، من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. من پناهگاه این پسر بوده‌ام که رشد کند، خود را پیدا کند، و آن‌قدر قوی بشود که بتواند من را ترک کند. بالاخره بقیه ساکنان این خانواده هم روزی من را به نحوی ترک می‌کنند. هر بار من غمگین و زخمی خواهم شد، اما هر بار دیوارهایم پر از داستان‌ها و خاطرات جدید خواهد بود. شاید خانه بودن یعنی همین. یعنی محل عشق و گرما و آرامش بودن، و در نهایت، بدرقه کردن.



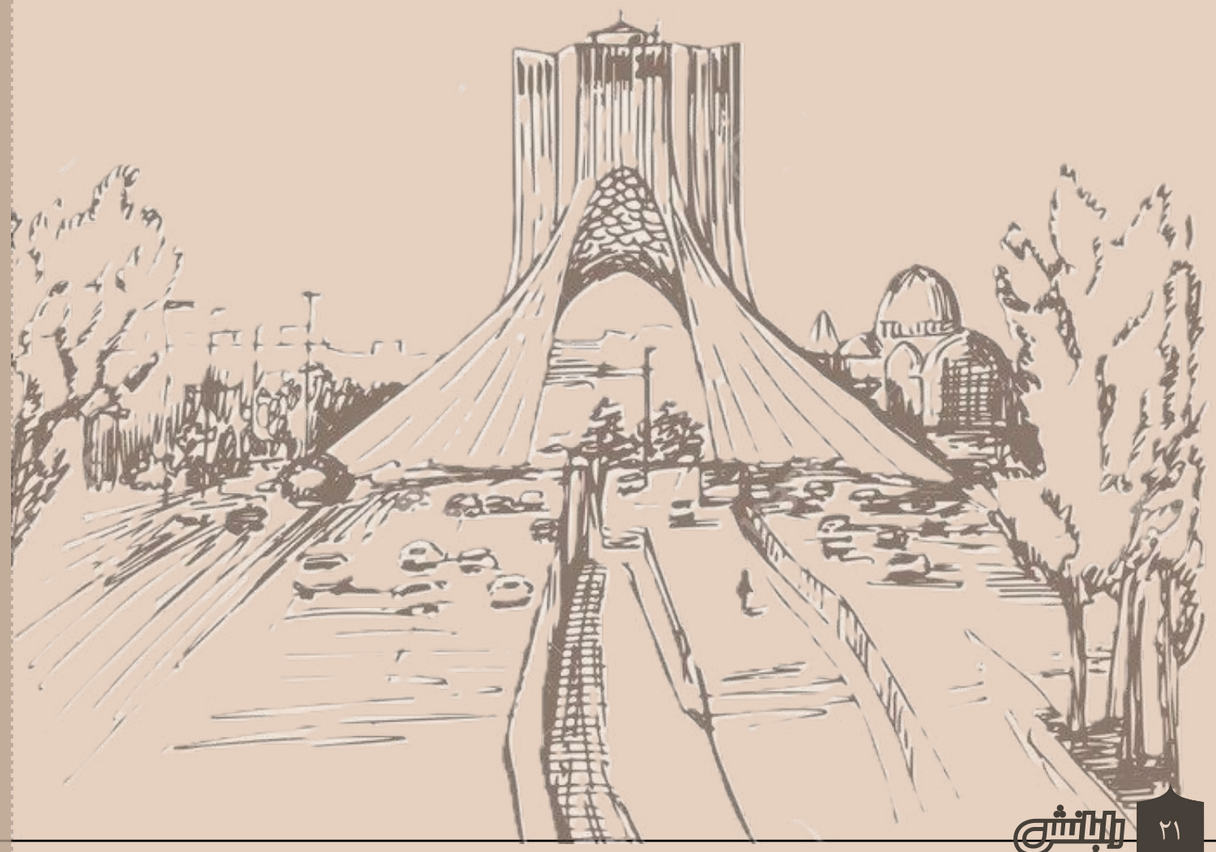
گم اندرگم
خانه ام کو؟ شهر من کجاست

مهراد میلانلو

ورودی ۱۳۹۹

آن روزها اتوبوس‌ها هواپیما بودند. آن روزها وقتی از پایانه‌ی مسافربری شهر کوچکمان رد می‌شدم، بزرگ‌ترین درکم از استقلال، خداحافظی از دیداری کوتاه با خانواده و به تنهایی سوار اتوبوس‌های زرد اسکانیا و راهی پایتخت شدن بود. فکر می‌کردم بزرگ‌ترین بدشانسی زندگی‌ام بوده که ورود کرونا مصادف شده بود با زمانی که تصورم از پیاده شدن از اتوبوس در ترمینال آزادی و ورود یک جوان تنها با کوله‌باری از کوکی و پرتقال باغ مادربزرگ به ایستگاه‌های مترو تهران بزرگ به اوج خودش رسیده بود. آن روزها آرزوهای بلندی از دل دنیای کوچک ساختگی ذهنم شکفته می‌شد.

یک روز هم قرار بود اسپند برای من دود شود، از زیر قرآن عبور کنم و خانه‌ی امن خودم را به‌سوی دوردست‌های بزرگسالی رها کنم. امروز هواپیمایی در آسمان خیالم نمی‌پرد. این روزها بیشترین زمانم را در محل کارم سپری می‌کنم و باقی آن در ماشینم در حال متر کردن کوچه و خیابان‌های تهران به دنبال رد پای خاطرات عزیزترین‌هایم که دیگر ایران نیستند می‌گردم. اگر شما هم اخیرا حس کرده‌اید که شهر تنها و بی‌معنی‌ست، خواهش می‌کنم بگویید. من اصلا یادم نمی‌آید میان کدام راه‌ها لبخندهایی از ما جا مانده‌است. می‌ترسم به‌جز آخرین‌ها، مسیر منتهی به اکثر بغض‌ها و اشک‌ها و دردهایمان را هم فراموش کنم.



به خاطر همین، از ساختمان‌ها و بزرگراه‌ها نمادهایی در ذهنم تشکیل داده‌ام و قرار گذاشته‌ام همواره قبل از بازگشت به خانه، حداقل تعدادی را مرور کنم. شب‌های سرد دور میدان آزادی را حضور «پرنیان» تبدیل به عکس همیشگی صفحه‌ی گوشی‌ام کرد. بعد از رفتن «یاسی» دیگر هرگز در چمن‌های پارک نیاوران ننشستیم و نیمه‌شب‌ها را ندیدیم. دیدیم؟

قصر «علی‌جان اینا» که بر قله‌ی کوه بود و هیچ! خانه‌ی «ممل» هم همواره دور بود اما دوست داشتم یک‌بار تا دم آن‌جا هم‌مسیر باشیم و وقت بیشتری برای آخرین معاشرت‌ها داشته باشیم. اگر «فرود» و خانه‌ی بغل متروی شریفش نبود، آن روزها کجا را برای جمع شدن و حماقت‌های بی‌اندازه‌مان داشتیم؟ تعداد دفعاتی که با «مهدی» از بزرگراه صدر رد شدیم بیشتر است یا «یاسمین» و آپادانا؟

خاطره‌های نازنینم! بسیارید و با این که نمی‌دانم چقدر زمان دارم تا تک‌تکتان را محکم‌تر از قبل در فکرم بنشانم، تمام تلاشم را در یادآوری و کشیدن درد دلتنگی‌ها و شکستن بغض‌هایم می‌کنم. همین است که معمولا هر شب در محله‌ی تنگ و تاریکمان آخرین نفری هستم که به خانه‌اش برمی‌گردد و تا صبح زودهنگام داغ فردایش وقت خوابیدن دارم.

آن شب‌های میانه‌ی مسیر که باید کنار جاده می‌زدیم و شتاب بی‌ملاحظه‌ی اتفاقات زندگی را تماشا می‌کردیم، رنگ و بوی بزرگ‌تر شدن داشت. شب‌هایی که دنبال نقاط آرامش میان هیاهوی تکان‌دهنده‌ی سرنوشت بودیم، در واقع دنبال مکانی می‌گشتیم که حس «خانه»ی بیشتری را تلقین کند. من فکر می‌کنم «خوابگاه» از دوران فوق‌العاده و پرانرژی و بی‌تکرار قدیم‌ترهایش خیلی فاصله گرفته بود و کم‌کم داشت غیرقابل‌تحمل می‌شد. درست مثل حال و هوای سنگین این روزها. زمانش که برسد، وقتی فاصله‌ی سنمان از ۲۰سالگی و از ۳۰سالگی را مقایسه می‌کنیم، بزرگ شده‌ایم و باید قفس کوچک‌تر را به مقصد «خانه»ی بزرگ‌تر ترک کنیم.

مهاجرت از خانه‌ی پدر و مادر به سوی استقلال در پایتخت؛ از رفاقت‌ها و زندگی اجتماعی خوابگاه به خانه‌ی کوچک موقت مخصوص روزهای بلاتکلیفی؛ و فرار از خرابه‌های دوست‌داشتنی وطن به آسمان‌هایی به رنگی دیگر، شاید که آینده از آن ما. فکر می‌کنم بحران «تعلق» قرار است به‌زودی به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین دغدغه‌هایم عرض اندام کند.

یعنی وقتی روزی در شهر یا حتی کشوری دیگر زیر سقفی در حال نوشتن برای شماره‌ی نمی‌دانم چندم رایانش باشم، به تمام مکان‌هایی که روزی «خانه» نامیدمشان فکر کنم و دنبال وجه اشتراکشان بگردم.

به تمام آدم‌هایی که سرتاسر این دنیای بی‌رحم پخش شده‌اند فکر کنم و سعی در چیدن تکه‌تکه‌های قلبم کنار یکدیگر داشته باشم تا سر از این احساس دلبستگی و دلتنگی بی‌پایان در بیاورم. خانواده‌ام را می‌ستایم اما اگر یک روز دور برگردم و ببینم بدون حضورم همگی زندگی عادی سابق را پیش می‌برند و بود و نبودم تفاوت چندانی در رخدادها نداشته‌است، همچنان آن ستون‌ها و دیوارهای نازنین را خانه‌ی خودم می‌دانم؟

داستان گذرای زندگی کنونی‌ام می‌گوید شهرها بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند و خانه‌ها کوچک‌تر؛ احتمالا تا آنجایی که تشنه‌ی تجربه‌های جدید باشم و جست‌وجوی مصالحه‌ی آرامش شهر-خانه را ادامه بدهم. اگر این خانه را «خانه»ام بدانم، مطمئن خواهم بود که سال‌های سال در همین حوالی زندگی می‌کنم یا سنت «خانه‌به‌دوشی» را با خود به یادگار نگه می‌دارم؟ آخر این سال‌ها نشانم داد که درد دل‌کندن از علایق و وابستگی‌ها بیشتر و زخمی که به‌جا می‌گذارد عمیق‌تر از تصوری‌ست که داشتم. ترس فراموش شدن و از دست دادن بهترین‌های مانده و رفته‌ام را هم کنار این واژگان جا بدهید. می‌بینید؟ وضعیتی‌ست، گم‌اندرگم.



اسکن کنید

Khoon Az Rokham Beshooy
Song · Homayoun Shajarian

در پرده های دیده ی من،
باغ گل دمید
نام وطن چو بر ورق دفترم
گذشت

Spotify

0: 57 2:23

Faryad
Song · Mohammad-Reza Shajarian

خانه ام آتش گرفته ست، آتشی
بی رحم
همچنان می سوزد این آتش
نقش هایی را که من بستم به
خون دل

Spotify

0: 57

Khane Bar Doosh
Song · Alireza Eftekhari

ای صبا چون تو
مدهوشم من
خود فراموشم من
خانه بر دوشم من

Spotify

0: 57 2:23

Goodbye Blue Sky
Song · Pink Floyd

Di-di-di-did you hear the falling bombs?
Di-di-di-did you ever wonder why we had to run for shelter when the promise of a brave new world unfurled beneath the clear blue sky?

Spotify

0: 57 2:23

Khooneye Ma
Song · Marjan Farsad

خونه ی ما
پشت ابراست
اونور دلتنگیِ ماست

Spotify

0: 57

Tehran, Smile !
Song · Pallett

شهر من، از شمال با
خاطره هایش
می خوابد از جنوب با
رویاها

Spotify

0: 57 2:23



شاهنامه



سارا صمدی | ورودی ۱۴۰۳

یازده رخ

داستان‌های زیادی از جنگ و دشمنی ایرانیان و تورانیان شنیده‌ایم. کشته شدن دردناک ایرج به دست برادرانش سلم و تور، آغازگر این کین‌ورزی‌ها بود که بعدها با کشته شدن سیاوش به دستور افراسیاب شدت گرفت.

در زمان پادشاهی کیخسرو، افراسیاب بار دیگر قصد لشکرکشی به ایران کرده و سپاه خود را، به فرماندهی پیران ویسه، به سوی مرزهای ایران روانه می‌کند. هنگامی که این خبر به کیخسرو می‌رسد سپاهی از سراسر سرزمین گرد می‌آورد و آماده‌ی نبرد می‌شود.

نشستند بر زین به فرمان شاه — سپهدار گودرز پیش سپاه
به گودرز فرمود پس شهریار — چو رفتی کمر بستهٔ کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست — نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو به جنگت نبندد میان — چنان ساز کش از تو ناید زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر — سپنجست گیتی و ما برگذر
چو لشکر سوی مرز توران بری — مکن تیز دل را به آتش سری
جهاندیده‌ای سوی پیران فرست — هشیوار ، وز یادگیران فرست
به پند فراوانش بگشای گوش — بر او چادر مهربانی بپوش
به هر کار با هر کسی داد کن — ز یزدان نیکی دهش یاد کن
به لشکرگه آمد دمادم سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه

هنگامی که به مرز دو کشور می‌رسند، گودرز بنا به توصیه‌ی کیخسرو، پسر خود را نزد پیران می‌فرستد تا او را از جنگ منصرف کند. اما سپهدار توران مخالفت می‌کند و پیک به نزد فرمانده ایرانیان بازمی‌گردد.

به گودرز گفت اندر آور سپاه — به جایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست — به دلش اندرون داد را جای نیست



به کردار کوه از دو رویه سپاه — ز آهن به سر بر نهاده کلاه
برآمد خروشیدن کرنای — بجنبد همی کوه گفتی ز جای
ز گرد سپه روز روشن نماند — ز نیزه هوا جز به جوشن نماند
وز آواز اسبان و گرد سپاه — بشد روشنایی ز خورشید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ — از آهن زمین بود ، وز گرز میغ
بتوفید از آواز گردان زمین — ز ترگ و سنان آسمان آهنین
دو لشکر به روی اندر آورد روی — همه نامداران پرخاشجوی

چنین ایستاده سه روز و سه شب — یکی را به گفتن نجنبید لب
همی گفت گودرز گر پشت خویش — سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من — نماند جز از باد در مشت من
نهاده سپهدار پیران دو چشم — که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کند پشت بر دشت و راند سپاه — سپاه اندر آرد به پشت سپاه

پس از اینکه چند روز از صف‌آرایی هر دو لشکر می‌گذرد، برادر پیران که جوانی است کم‌طاقت به نام هومان، نزد برادرش رفته و از تاخیر او در آغاز جنگ شکایت می‌کند. پیران تلاش می‌کند برادر خود را قانع کند، اما هومان که آرزوی کارزار دارد از فرمان او سرپیچی کرده و یک‌تنه به سوی لشکر ایران می‌تازد تا هم‌آوردی بیابد.

چو پیران بدانست کو شد بجنگ — بر او بر جهان گشت ز اندوه تنگ
بجوشیدش از درد هومان جگر — یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا به هر کار سازد درنگ — سر اندر نیارد به پیکار و ننگ
سبکسار تندی نماید نخست — به فرجام کار انده آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست — اگر در بارد همان نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود — ندانم چه آرد به فرجام سود
جهان داورش باد فریادرس — جز اویش نبینم همی یار کس



هومان پهلوانان ایرانی را به مبارزه می‌طلبد؛ اما بنا به فرمان گودرز هیچ‌کس پا به میدان نبرد نمی‌گذارد. به ناچار نزد گودرز رفته و او را ریشخند می‌کند.

بیامد یکی بانگ برزد بلند — که ای برمنش مهتر دیوبند
چو شیر ژیان لشکر آراستی — همی بآرزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند — نشستی به کردار غرم نژند
بدو گفت گودرز کاندیشه کن — که باشد سزا با تو گفتن سخن
دلیری مکن جنگ ما را مخواه — که روباه با شیر ناید به راه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید — چو شیر اندر آن رزمگه بردمید
به گودرز گفت ار نیایی بجنگ — تو با من نه زانست کایدت ننگ
نداری ز ایران یکی شیرمرد — که با من کند پیش لشکر نبرد
چو هومان ز گودرز برگشت چیر — برآشفت بر سان شیر دلیر
کمان را به زه کرد و ز ایشان چهار — بیفگند ز اسب اندر آن مرغزار
به بالا برآمد به کردار مست — خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برگاشت بر گرد سر — که هومان ویسه است پیروزگر
ز شادی دلیران توران سپاه — همی ترگ سودند بر چرخ ماه
چو هومان بیامد بدان چیرگی — بپیچید گودرز زان خیرگی
سپهبد پر از شرم گشته دژم — گرفته بر او خشم و تندی ستم
کز ایشان بد این پیشدستی به خون — بدانند و هم بر بدی رهنمون
از آن پس به گردنکشان بنگرید — که تا جنگ او را که آید پدید

از سپاه ایران، بیژن که از جسارت هومان به خشم آمده است داوطلب نبرد می‌شود. زرهی که از سیاوش به یادگار مانده را بر تن می‌کند و روانه با هومان می‌شود. آن دو در محلی دور از هر دو سپاه مبارزه خود را آغاز می‌کنند. پس از نبردی طاقت‌فرسا، هومان به دست بیژن کشته می‌شود.

تورانیان به کین‌خواهی هومان، شبانه به لشکر ایران شبیخون می‌زنند. دو لشکر با هم روبه‌رو می‌شوند. از پس این درگیری جنگی طولانی و فرساینده درمی‌گیرد. هر دو سپاه تلفات سنگینی می‌بینند و در نهایت همه از این جنگ بی‌حاصل به ستوه می‌آیند.

پر از کینه سالار توران سپاه — خروشان بیامد به آوردگاه
چو گودرز کشوادگان را بدید — سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان — به رنج اندرون چند پیچی روان
سپاه دو کشور همه شد تباه — گه آمد که برداری این کینه‌گاه
جهان سر به سر پاک بی‌مرد گشت — بر این کینه پیکار ما سرد گشت
ور ایدونک هستی چنین کینه‌دار — از آن کوهپایه سپاه اندرآر
تو از لشکر خویش بیرون خرام — مگر خود برآیدت ز این کینه کام
به تنها من و تو بر این دشت کین — بگردیم و کین‌آوران همچنین
ز ما هرک او هست پیروزبخت — رسد خود به کام و نشیند به تخت
اگر من به دست تو گردم تباه — نجویند کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند — به پیمان روان را گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست — کسی را نیازارم از انجمن
چو گودرز گفتار پیران شنید — از اختر همی بخت وارونه دید
نخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور — شنیدیم گفتار تو سر به سر
از آن پس که نزد تو فرزند من — بیامد کشیدی سر از پند من
شتابیدی و جنگ را ساختی — به کردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان — بر این گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ — کنون آمدی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون به آوردگاه — بگردیم یک با دگر بی‌سپاه



ده پهلوان از هر لشکر به نبرد تن به تن می‌پردازند. پهلوانان ایرانی در همه مبارزات حریفان خود را شکست می‌دهند. نوبت به فرماندهان دو سپاه می‌رسد.

سپهدار ایران و توران دژم — فراز آمدند اندر آن کین به هم
به آوردگاه سواران ز گرد — فروماند خورشید روز نبرد
به تیغ و به خنجر به گرز و کمند — ز هر گونه‌ای برنهادند بند
یکی تیرباران گرفتند سخت — چو باد خزان بر جهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ — که آهن ندارد مر او را نه سنگ
به برگستوان برزد و بردرید — تگاور بلرزید و دم درکشید
بیفتاد و پیران درآمد به زیر — بغلتید زیرش سوار دلیر
بدانست کآمد زمانه فراز — آن روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه — غمی شد ز درد دویدن ستوه
همی شد بر آن کوهسر بر دوان — کزو بازگردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار — بترسید از گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا — میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان — چه بودت که ایدون پیاده دوان
به کردار نخچیر در پیش من — کجات آن سپاه ای سر انجمن
چو کارت چنین گشت زنهار خواه — بدان تات زنده برم نزد شاه
بدو گفت پیران که این خود مباد — به فرجام بر من چنین بد مباد
خود اندر جهان مرگ را زاده‌ایم — بدین کار گردن ترا داده‌ایم
همی گشت گودرز بر گرد کوه — نبودش بدو راه و آمد ستوه
بینداخت ژوپین به پیران رسید — زره بر تنش سر به سر بردرید
برآمدش خون جگر بر دهان — روانش برآمد هم اندر زمان
بر آن کوه خارا زمانی تپید — پس از کین و آوردگاه آرمید
زمانه به زهر آب داده‌ست چنگ — بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار — نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز بر شد بر آن کوهسار — بدیدش بر آن‌گونه افگنده خوار
دریده دل و دست و بر خاک سر — شکسته سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر — سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید









مریم مرجانی | ورودی ۱۴۰۲

خانه‌به‌دوش بودن

رنج و امید در دل ویرانی‌ها

نوه‌ی عزیزم،

هم‌اکنون که چشم‌انتظار شما روبه‌روی راهروی پر از گل‌های قرمز شمعدانی نشسته‌ام، این متن را برای گل دختر بابا می‌نویسم. شاید کلماتم نتوانند آنچه را که در سر دارم به طور کامل منتقل کنند، اما به هر حال این موها در آسیاب سفید نشده و شاید حرف‌های این پیرمرد ثمره‌ای در زندگی شما داشته باشد.

دخترکم، انسان در مراحل مختلف زندگی مجبور است که خانه و دیار خود را ترک کند، چه به اختیار، چه از سر اجبار. من، به عنوان یک افسر بازنشسته، سال‌ها در دنیای متفاوتی زندگی کرده‌ام؛ دنیایی که در آن از خانه و دیار خود برای انجام وظیفه دور بوده‌ام. در یکی از همین دوران‌ها، در عملیات تصرف فاو در روستای خسروآباد، در دل گرمای تابستان، در کنار هم‌رزمانم، برای مدتی کوتاه مستقر شدیم تا برای حمله آماده شویم. در این مدت که به استراحت مشغول بودیم، در دل شهر قدمی زدیم که در سایه‌ی جنگ تمامیت خود را از دست داده بود.

در آن شهر ارواح فقط درخت‌ها بودند که رنج دیار را در شاخه‌های خود حمل می‌کردند. انگار که دیگر هیچ امیدی در این دیار باقی نمانده بود. هر چه نگاه می‌کردیم، جز خانه‌های متروکه و بی‌صاحب، چیزی نمی‌یافتیم.

یاد دارم که در میان این ویرانی‌ها، آقای مرادی، هم‌رزم عزیزم، به من گفت: «شاید چیزهای به‌دردبخوری در این خانه‌ها پیدا کنیم.» درب زنگ‌زده‌ای را باز کردم و قدم به حیاط خانه‌ای که زمانی خانه‌ای گرم و پر از زندگی بود گذاشتم. لباس‌های بچگانه که هنوز روی بند لباس بودند و حوضی که از بقایای آن تنها یک آبی رنگ و رو رفته باقی مانده بود، نمایانگر لحظاتی بود که در آنجا، شاید بچه‌های کوچکی با شادی در حال بازی بودند. اما اکنون تنها اسباب‌بازی‌های خاکی پراکنده روی فرش، استکان‌هایی که روی طاقچه‌های کنار سماور بودند و جانمازی که همچنان باز مانده بود، نشان از زندگی‌ای داشتند که روزگاری در این خانه جریان داشت. آنجا لحظه‌ای انگار احساس کردم که زمان در این مکان متوقف شده است. و دل‌شکسته از این همه بی‌خانمانی و آوارگی، به یاد مردمی افتادم که به زور جنگ تحمیلی از این خانه‌ها گریخته‌اند.

دخترم، در این دنیا هیچ چیز پایدار نیست؛ حتی ریشه‌هایی که زمین را در آغوش می‌گیرند، گاهی از هم می‌گسلند. خانه‌به‌دوشی، سرنوشت بسیاری از انسان‌هاست، به ویژه در شرایط جنگ. یاد این روزها را همیشه در دل داشته باش و بدان که در هر شرایطی، همان‌طور که از خانه‌ها و دیار خود جدا می‌شویم، ارزش آن را می‌یابیم که در قلبمان، یک خانه‌ی امن و با محبت بسازیم. برای همه کسانی که خانه را ترک کرده‌اند، زندگی همچنان جریان دارد. این سفر همیشه ادامه دارد، دختر عزیزم.

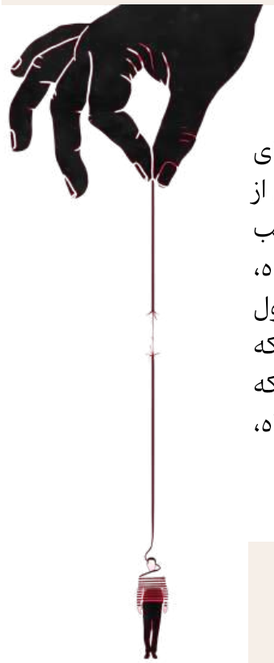
ارادتمند شما،
پیرمرد گلپایگانی.

خانه: دیدگاه اگزیستانسیالیست

«نمی‌دانم آیا واقعاً می‌توان جایی را خانه نامید یا خیر،
چراکه خانه یک مکان نیست—حالتی از ذهن است.
به‌معنای حقیقی در خانه بودن یعنی در پوست خودت احساس راحتی کنی.»



سهند اکرمی‌پور | ورودی ۱۴۰۱



«اگزیستانسیالیسم» مکتبی‌ست که نه برای پاسخ دادن، بلکه برای پرسیدن شکل گرفته‌است؛ پرسش‌های غالباً تکان‌دهنده‌ای که به موضوعاتی از جنسِ بودن، تنهایی، آزادی و مرگ می‌پردازند. این رویکرد، برخلاف مکاتب کلاسیک روان‌شناسی یا فلسفه، به جای تکیه بر ساختارهای ازپیش‌تعیین‌شده، انسان را موجودی می‌بیند که در جهانی بی‌معنا به دنیا آمده، اما خود مسئول ساختن معنا برای زیستن خویش است. اگزیستانسیالیست‌ها بر این باورند که ما محکوم به آزادی‌ایم؛ هیچ‌چیز از پیش نوشته نشده، و این خود ما هستیم که با انتخاب‌هایمان، زندگی‌مان را می‌سازیم یا تباه می‌کنیم. در دل این نگاه، مفاهیمی مانند «خانه» رنگ و بویی تازه می‌گیرند؛

> خانه دیگر صرفاً چهاردیواری‌ای امن نیست، بلکه بازتابی‌ست از چگونگیِ بودن ما در جهان.

به‌عنوان یک پرسش‌گر، اولین پرسش این است: «خانه چیست؟» احتمالاً برای شما هم پیش‌آمده که گاهی در میان دوستان و خارج از چارچوب محل زندگی‌تان احساس راحتی می‌کنید اما برخی مواقع در میان اشیایی که سالیان‌سال در کنار آن‌ها زیسته‌اید احساس بیگانگی شما را فرامی‌گیرد. حال می‌توان گفت که خانه نه به‌معنای یک چهاردیواری امن و پنجره‌هایی رو به نور، بلکه معنایی‌ست که برای برخی در چهره‌ی آشنای یک نفر و برای برخی دیگر در نواختن ساز یافت می‌شود. در این معنا، خانه نه یک مکان، بلکه حالتی از بودن است — لحظه‌ای که انسان، هرچند برای کوتاه‌مدتی، احساس می‌کند که در جهان، جایی برای بودن دارد.

یکی از مفاهیمی که شایسته بررسی‌ست، «اصالت و عدم اصالت[2]» است. در زندگی غیراصیل، ما بر اساس انتظارات دیگران، هنجارهای اجتماعی، یا نقش‌هایی که جامعه یا خانواده به ما داده عمل می‌کنیم و به جای آنکه با آگاهی و آزادی انتخاب کنیم، به‌صورت خودکار و تقلیدی رفتار می‌کنیم. در نقطه‌ی مقابل، زندگی اصیل یعنی زیستن آگاهانه و انتخاب‌گرایانه، با پذیرش این واقعیت که هیچ معنا و هدفی از پیش تعیین نشده است. فرد اصیل، خودش معنا و ارزش را می‌سازد، حتی اگر این مسیر سخت، تنها، یا عاری از پاداش بیرونی باشد. او مسئول انتخاب‌هایش است و آن‌ها را به گردن دیگران نمی‌اندازد. اما چرا باید کسی زندگی غیراصیل را انتخاب کند؟ جواب آن ساده است: این نوع زندگی اغلب با راحتی و پذیرش اجتماعی همراه است، اما درون‌مایه‌ی آن، فرار از اضطراب و مسئولیت وجودی است. برای مثال حتماً افرادی را دیده‌اید که تنها چون همه از او انتظار دارند پزشک شود به سراغ پزشکی می‌رود بدون اینکه از خودش بپرسد آیا این چیزی‌ست که او واقعاً می‌خواهد؟

1. برگرفته از «درمان شوپنهاور»، اثر روان‌درمانگر آمریکایی «اروین یالوم»

2. Authenticity and inauthenticity

اگر با عینکِ «اصالت یا عدم اصالت» به مفهوم خانه نگاه کنیم، در ابتدای راه به مفهوم خانواده برخورد می‌کنیم که به درستی با مفهوم خانه درهم‌تنیده است؛

چرا که در ابتدای زندگی همواره (یا اکثر مواقع) خانه و خانواده را کنار هم می‌یابیم. اگرچه خانواده می‌تواند با کمک کردن به شخص برای دنبال کردن زندگی اصیل راه خودآگاهی را برای او هموارتر کند، ممکن است اشتباهاً به مأمنی تبدیل شود که «بودن در ناآگاهی» را تشویق می‌کند. این‌جاست که ما فراخوانده می‌شویم تا به سوال «آیا خانه و خانواده فضایی است برای خودم بودن یا جایی‌ست که آموخته‌ام چگونه خودم نباشم؟» پاسخ دهیم. اگر با عدم اصالت جایگاه خود را در خانواده انتخاب کنیم و تنها پشت نقش‌های پذیرفته‌شده—فرزند مطیع، برادر مسئول، مادر فداکار—خودِ واقعی‌مان را پنهان کنیم، خانه به‌جای این که جایگاه آرامش باشد محل تمرینی مداوم برای فرار از زندگی اصیل خواهد شد.

از نگاه اگزیستانسیالیستی، «انزوای اگزیستانسیال» به تنهایی عمیقی اشاره دارد که ذاتیِ انسان است؛ هیچ‌کس نمی‌تواند کاملاً وجود دیگری را درک کند یا جای او زندگی کند. وقتی در خانه خود واقعی‌مان را پنهان می‌کنیم و نقش بازی می‌کنیم، نه‌تنها از دیگران، بلکه از خودمان نیز دور می‌شویم. در این وضعیت، فرد در میان نزدیکانش هم احساس بیگانگی می‌کند و به‌تدریج هویتش را در نقش‌های تحمیل‌شده گم می‌کند. سرکوب مداومِ خود، زمینه‌ساز افسردگی، پوچی و از دست‌رفتن اراده می‌شود؛ جایی که مرگ یا بی‌معنایی، ترسناک‌تر از همیشه به نظر می‌رسند. حال آن‌که خانه می‌تواند جایی برای آشنایی با مرگ باشد—از خلال سکوت، نبود دیگران، و گذر زمان. انکار مرگ در خانه، فقط تأخیری‌ست در مواجهه با حقیقت؛ در حالی‌که پذیرش آن، راه را برای زیستنی اصیل‌تر و آگاهانه‌تر هموار می‌کند.



اما آیا خانه و خانواده تنها باعث پوچی می‌شود؟ از نگاه آلبر کامو، انسان با جهان بی‌تفاوت و بی‌پاسخی روبه‌روست — این شکاف بین «نیاز به معنا» و «سکوت جهان» باعث پوچی‌ست. خانه در این میان می‌تواند نوعی پاسخ انسانی به مقوله‌ی پوچی باشد: ما خانه را مرتب می‌کنیم، به خانواده مهر می‌ورزیم و محبت می‌بینیم و نظم و آرامش خلق می‌کنیم. این کارها شاید بیهوده به نظر برسند، اما درست همین خلق زیبایی‌های کوچک در برابر پوچی، همان چیزی‌ست که آلبر کامو آن را «شور زیستن» می‌نامد.



خانه همیشه یک شکل ثابت ندارد؛ نه در معماری، نه در معنا، و نه در تجربه. ممکن است روزی پناهگاه باشد و روزی زندان، روزی آغوشی گرم و روزی سکوتی سرد. اما اگزیستانسیالیسم به ما یاد می‌دهد که مهم‌تر از دیوارها، نحوه‌ی بودن ما در میان آن‌هاست. حتی اگر خانه‌مان امروز منبع انزوا، تکرار یا بیگانگی باشد، می‌توانیم از همان‌جا فرایند بازسازی خویش را آغاز کنیم—از دل عادت‌ها، از پشت نقش‌ها، از میان خاموشی‌ها. چرا که خانه، هر چقدر هم که در ظاهر تغییرناپذیر باشد، با نگاه ما معنا می‌گیرد، و با جسارت ما می‌تواند به مکانی بدل شود برای زیستن به شیوه‌ای اصیل، صادقانه، و انسانی.

پرونده‌ی شماره‌ی صفر

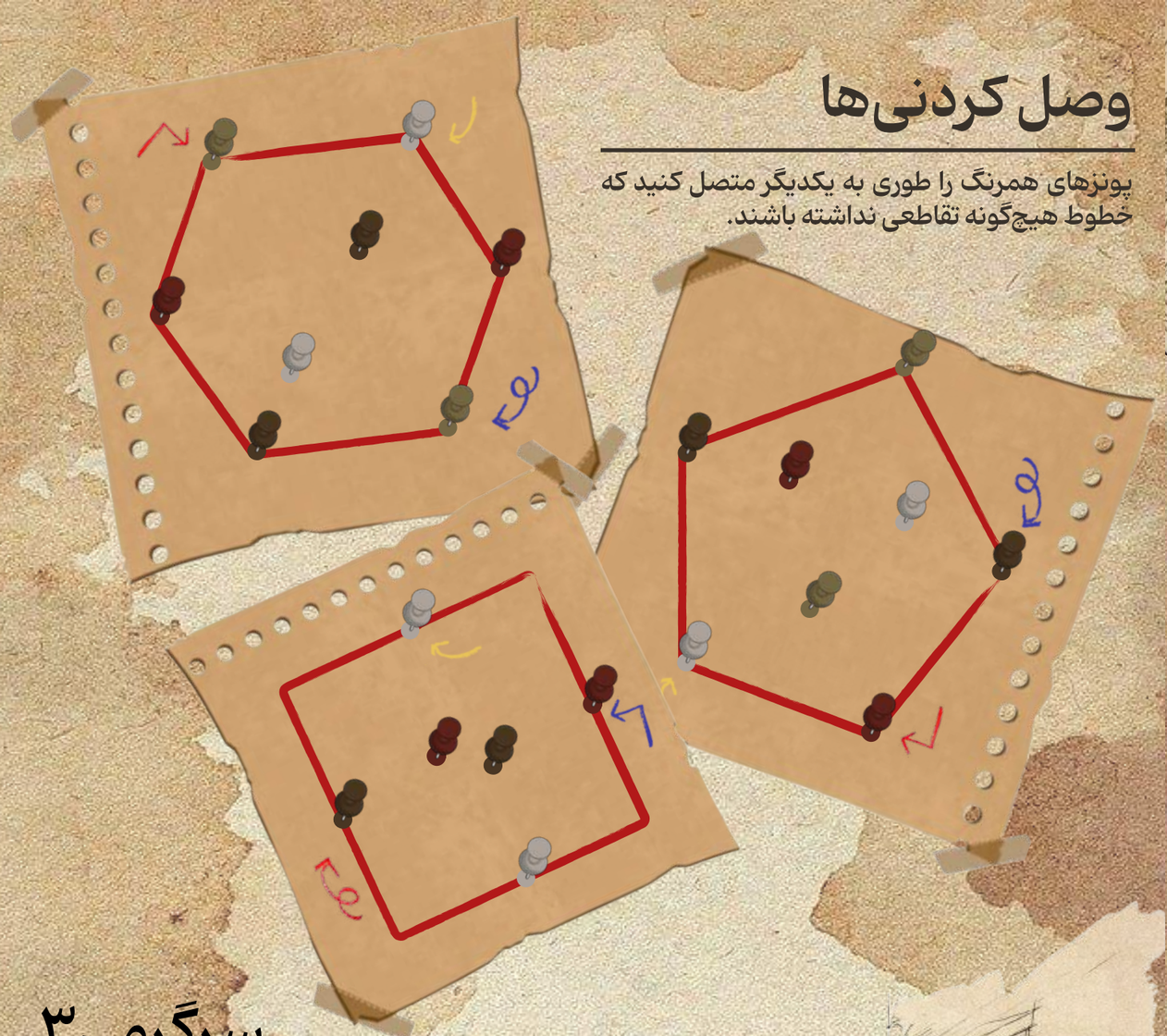
در ساعت محلی 3:00 صبح 13 ژوئن 2030 – در اصفهان، آقای صِفر — سوژه‌ی اصلی پرونده — ناگهان ناپدید شد. تنها آثار به جا مانده از فرار او، تکه‌هایی دیجیتال‌اند: لاگ‌های آی‌پی، چهار عکس مرموز و یک جدول پرواز. کارآگاه تحقیقاتی گمان می‌کند او از مرزها گذشته و هدف ما بازسازی مسیر فرار او با اتکا بر همین سرنخ‌هاست.

آقای بهشتی مدارک را در پاکتی برای‌تان فرستاده و ادعا می‌کند یکی از آی‌پی‌ها قطعا بدون هیچگونه تونل، VPN یا پروکسی متعلق به فرد فراری است و یکی از عکس‌ها در همان نقطه گرفته شده است. بر اساس فرض او، فراری از مقصد اولیه با یک پرواز مستقیم به کشور نهایی رفته و برای جابه‌جایی درون یک کشور از حمل‌ونقل هوایی استفاده نکرده، او همچنین با ردیابی تمام جت‌های شخصی تضمین کرده که متواری برای فرار از جت نیز استفاده نکرده است.

وظیفه‌ی شما روشن است: با بررسیِ دقیق زمان‌ها، تطابقِ عکس‌ها و لاگ‌ها، جدولِ پروازها و کمک آقای ناشناس باید مقصد اولیه‌ی فرار، پرواز منتهی به کشور نهایی و محل مخفی شدن آقای صفر را کشف کنید.

شما باید کشف کنید که:

- متواری نخست به کدام کشور فرار کرده؟
- سوار چه پروازی شده؟
- در زیر چه مکانی مستقر است؟
- پناهگاه او چند متر زیر زمین است؟
- پاسخ‌های خود را در QRcode داخل پاکت وارد کنید.



وصل کردنی‌ها

پونزهای همرنگ را طوری به یکدیگر متصل کنید که خطوط هیچ‌گونه تقاطعی نداشته باشند.



سرگرمی ۳

در زندگی روزمره با انتخاب‌هایی روبه‌رو می‌شویم که حال‌وهوای یک بازی کوچک دارند. در این سرگرمی قرار است یکی از همین انتخاب‌های آشنا را در قالب یک بازی جمعی تجربه کنیم.

فرض کنید در یک روز معمولی، همه‌ی شرکت‌کنندگان این سرگرمی ساعت ۳ بعدازظهر کلاس دارند و باید قبل از آن یک لیوان قهوه تهیه کنند. هدف چالش ساده است: قهوه را پیش از شروع کلاس بگیرید، اما تا حد امکان دیرتر وارد صف شوید.

سه گزینه دارید: کلانا با زمان آماده‌سازی ۲ دقیقه، شریف فست‌فود با ۲ دقیقه و شریف پلاس با ۳ دقیقه.

حالا کافی است تصمیم بگیرید چه زمانی و از کدام محل برای گرفتن قهوه اقدام می‌کنید تا هم به موقع برسید و هم دیرترین زمان ممکن را برای ایستادن در صف انتخاب کرده باشید.

در پایان، انتخاب خود را با اسکن کردن QR Code این سرگرمی برای ما ارسال کنید؛ و تا زمان اعلام نتایج، هر زمان خواستید می‌توانید آن را تغییر دهید.



